عصبانیت و خشونت اجتماعی، معضل جامعه ما شده است

خون جلوی چشمم را گرفت...!

گزارش

«مایا آنجلو» شاعر سیاهپوست آمریکایی می‌گوید: «گوشت تلخ بودن مثل سرطان است، جود شـــما را می‌خورد، اما خشم و عصبانیت مانند آتش است. همه چیز تان را می‌سوزاند.» خشم یک آتش همیشگی است؛ آتشی که همیشه روشن است و گاهی زیر خاکستر پنهان می‌شود و گاهی چنان شعله می‌کشد که خاموش کردنش خیلی سخت می‌شود. آنقدر سخت که ممکن است کل عمرت را در سالن دادگاه، یا بیمارستان و یا پشت میله‌های زندان بگذرانی. البته این آتش، آتش به جان‌ات هم می‌اندازد و شاید خاکسترت کند و تمام! درگیری‌های خانوادگی، نزاع‌های خیابانی، دعوا در صف نانوایی و حتی زدوخورد به دلیل دعوای بچه‌ها ممکن است هر دو نفر درگیر را راهی دیار باقی کند. یکی از خشم قاتل می‌شود و یکی از خشم دیگری مقتول. بعضی‌ها هم تا آخر عمرشان زمین‌گیر می‌شوند و عامل ضرب‌وشتم برای همیشه زمین‌گیر می‌ماند. خشم و عصبانیت آتشی است که اگر شعله بگیرد اول از همه خود فرد خشمگین را می‌سوزاند و بعد این آتش به فرد دیگری سرایت می‌کند و دود این آتش عظیم به چشم هر دو خانواده می‌رود؛ آتشی که همیشه روشن است، یک آتش همیشه پنهان.

داســـتان حمید-ش و فرزاد هم با خشم شروع شده و خوشبختانه برای آنها با مهربانی و گذشت طرف دیگر به پایان رسیده اســـت. یکی از آنها مالک میوه‌فروشی است که بعد از ماه‌ها جروبحث با همسایه جدیدش، یک روز دیگر نمی‌تواند خشم‌اش را کنترل کند و کار دست خودش می‌دهد و فرزاد هم داستان آشنایی دارد. سر کَل کَل رانندگی در جاده چالوس با مرد جوانی درگیر می‌شود و همه زندگی‌اش را برای رهایی از زندان خرج می‌کند. حمید و فرزاد اسیر خشمی شدند که در وجود خود پرورانده بودند، اما به قول فرزاد خدا رحم‌شان کرد که قاتل نشدند.

اکرم احمدی
روزنامه‌نگار

پشیمانی ابدی!

«یک لحظه خون جلوی چشـــمهایم را گرفت و...» این جمله حمید خیلی آشناست. انگار که آتش خشم یک پرده قرمز جلوی چشـــم می‌کشد که بیشتر کسانی که اسیرش شده‌اند این چنین آن لحظه را تعریف می‌کنند. حمید می‌گوید: «من زندگی آرامی نداشتم. اما آدم بدی هم نبودم. از بچگی کنار دســـت پدرم در میوه‌فروشی کار می‌کردم. از بچگی در بازار بوده‌ام. با مردم ســـروکار داشته‌ام، شاید دعوا و جروبحثی هم داشتیم، اما هیچ‌وقت به زدوخورد و مجروح کردن کسی نرسیده بود. همیشه ختم به خیر می‌شد، اما این‌بار اشتباه وحشتناکی کردم.» حمید در خانواده‌ای با وضع مالی متوسط با چهار برادر و دو خواهر بزرگ شده است. مادرش را وقتی شش ساله بود از دســـت داد: «ما با نامادری بزرگ شدیم. نامادریم زن خیلی خوبی بود. اما برادرهایم با او نمی‌ســـاختند. برادرهایم از من بزرگ‌تر بودند و می‌گفتند جای او در این خانه نیســـت. به همین دلیل از همان روز اول او را اذیت کردند. کاری می‌کردند که پدرم با نامادری بیچاره دعوا کند و کتک‌کاری راه می‌انداختند. زن بیچاره از دست برادرهایم یک روز خوش نداشت. او بعد از ازدواج با پدرم دو دختر به دنیا آورد که من خیلی دوست‌شان داشتم؛ اما بیچاره‌ها یک روز خوش در خانه ما نداشتند. اینقدر این ماجراها طول کشید که پدرم مجبور شد برای آنها خانه دیگری بگیرد و من از خواهرهایم دور شدم.»

> نمی‌دانم آن روز چطور شد که بعد از شنیدن صدای فحش و دادوبیداد مرد همسایه به سمت‌اش حمله کردم. وقتی به خودم آمدم خون همه صورتش را گرفته بود. از بینی و دهانش خون می‌ریخت و من وحشت کرده بودم. باورم نمی‌شد که من این کار را انجام داده‌ام. همه بدنم می‌لرزید

جو خانه بعد از رفتن نامادری و دخترهایش از همیشه سنگین‌تر و البته خشن‌تر شد: «برادرهایم همیشه با هم دعوا داشتند. یک روز برادر بزرگ‌تر با برادر کوچکتر دعوا و کتک‌کاری می‌کرد. فردا نوبت من می‌شد و پس‌فردا نوبت یکی دیگـــر. یک روز هم پدرم همه ما را با کمربند کتک می‌زد. این چرخه همین‌طور ادامه داشت. در همین محیط به مدرسه رفتیم و ترک تحصیل کردیم و هر کسی سراغ زندگی خودش رفت.» حمید بعد از پایان خدمت سربازی‌اش پشت دخل میوه‌فروشـــی ایستاد: «پدرم گفت کار نیست بیا همین مغازه پیش خودم. درآمدمان هم بد نبود. حقوق خوبـــی می‌گرفتم. برای خودم یک پراید خریدم و بعد هم با نامادری و خواهرهای‌ام رفتیم خواســـتگاری و ازدواج کردم. زندگی خوبی با همسر و دختر ســـه ساله‌ام داشـــتم که آن روز نفرین شده از راه رسید.» حمید از آن روز متنفر است، روزی که نتوانست خودش را کنترل کند و همه زندگی‌اش را از دست داد. زندگی که برای «ریال به ریال» آن زحمت کشیده بود: «هنوز هم وقتی به آن روز فکر می‌کنم از خودم تعجب می‌کنم که چطور آن کار را انجام دادم. من شاید در محیط خشن و پر از سروصدا و دعوا و کتک‌کاری بزرگ شدم، اما خودم هیچ‌وقت شروع‌کننده ماجرا نبودم. یعنی من هیچ‌وقت آدم خشن و پرخاشگری نبودم. نمی‌دانم آن خشم با آن عظمت ناگهان از کجا شعله کشید.» داستان از کجا شروع شد؟ حمید درباره آن روز می‌گوید: «چند وقتی بود یک بوتیک لباس زنانه کنار مغازه ما باز شده بود. مغازه میوه‌فروشی شیک نیست. میوه و پیاز و سیب‌زمینی تا پیاده‌رو هم هســـت. خیلی ظاهر زیبایی ندارد، اما آن مغازه کلی بـــرای ویترین و بیرون مغازه خرج کرده بود. از همان روز اول افتتاح مغـــازه‌اش به پدر من تذکر داد که این پیاز و سیب‌زمینی‌ها را از جلوی مغازه‌ات بردار. پدرم هم جواب داد اینها جلوی مغازه است و اگر جلوی مغازه تو چیزی دیدی می‌توانی اعتراض کنی. داستان از همان روز کلید خورد. هر روز صبح چند دقیقه جروبحث با همسایه جدید را دشت می‌کردیم و بعد کرکره مغازه را می‌دادیم بالا. ما چهل سال در آن محل مغازه داشتیم. همه کسبه محل ما را می‌شناختند. در این چهل سال یک‌بار هم با هیچ‌کدام از همسایه‌ها مشکل نداشتیم، اما این آقا انگار نمی‌خواســـت آرام بگیرد. این جروبحث‌ها ادامه داشت تا آن روزی که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.» حمید آهی می‌کشد و ساکت می‌شود. انگار درد و رنج آن روزها را دوباره احساس می‌کند که دستش را روی قلبش می‌گذارد و نفس عمیقی می‌کشد: «من در خانه‌ای بزرگ شدم که هر روز شاهد دعوای برادرهایم بودم. اما خودم هیچ‌وقت دســـت بزن نداشتم. تا حالا به همسر و دخترم هم کمتر از گل نگفته‌ام. نمی‌دانم آن روز چطور شد که بعد از شنیدن صدای فحش و دادوبیداد مرد همسایه به سمت‌اش حمله کردم. وقتی به خودم آمدم خون همه صورتش را گرفته بود. از بینی و دهانش خون بیرون می‌ریخت و من وحشت کرده بودم. باورم نمی‌شد که من این کار را انجام داده‌ام. همه بدنم می‌لرزید. هنوز نمی‌دانستم چه بلایی سرش آورده‌ام. اگر می‌فهمیدم همانجا سکته می‌کردم. من در کلانتری متوجه شدم که بینی و سه دندانش شکسته. هنوز نمی‌دانستم که یکی از چشم‌هایش هم آسیب دیده. چند وقتی بازداشت بودم و بعد با وثیقه ســـنگین آزاد شدم که بعد از شکایت مرد همسایه دوباره بازداشتم کردند. چشم راست‌اش آسیب دیده بود و فقـــط ۴۰ درصد بینایی داشـــت. بینی‌اش شکسته بود. ســـه تا از دندان‌هایش هم خرد شده بود. قاضی برایش دیه سنگینی در نظر گرفت و قرار شد اگر مرد همسایه از شکایتش بگذرد، از زندان آزاد شوم. اما او به هیچ‌وجه راضی نمی‌شد. می‌گفت دیه را می‌گیرم و مغازه را هم باید به نـــام‌ام کنید. این مغازه تنها دارایی پدرم بود مگر می‌شـــد، منبع درآمد پدرم را از او بگیرم؟ به مرد همسایه گفتم خانه و ماشینم را می‌فروشم و دیه را می‌دهم. اگر راضی نشدی هم می‌روم زندان. چند ماه ما را معطل کرد و بالاخره با میانجی‌گری کسبه‌ها راضی شـــد و من هم از زندان آزاد شدم. اما همه زندگی‌ام را از دست دادم. خانه‌ام. ماشینم. یک لحظه خشم به زندگی‌ام آتش زد و دودش به چشـــم پدرم و زن و بچه‌ام رفت.» حمید با اینکه همه دارایی‌اش را از دست داده اما از اینکه خشم‌اش زندگی فرد دیگری را نگرفته خیلی شکرگزار است: «خیلی پشیمانم اما هر روز خدا را شکر می‌کنم که قاتل نشدم. اصلاً من مال این حرف‌ها نیستم. نمی‌دانم آن لحظه چه بلایی سرم آمد که آن‌طور خشمگین شدم. هر روز از خدا می‌خواهم به من صبر دهد. هنگام بحث و دعوا از مهلکه فرار می‌کنم. اگر کسی به من توهین کند سرم را می‌اندازم پایین و در دلم می‌گویم خدایا کمکم کن. هروقت در موقعیت سختی قرار می‌گیرم و عصبانی می‌شـــوم یاد آن روز می‌افتم که از ترس می‌لرزیدم و به خدا التماس می‌کردم که مرد همسایه نمیرد. آن لحظه هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. مثل یک تابلوی ترمز می‌ماند. تا عصبانی می‌شـــوم آن تصویر را می‌بینم و خدا را صدا می‌کنم و تمام. خشمم تمام می‌شود و آرام می‌گیرم.»

جاده مال من بود

«لقبم سلطان جاده‌ها بود. اگر می‌گویم بود، چون واقعاً دیگر برایم بی‌معناست. این القاب و جمله‌های آنچنانی فقـــط آدم را جوگیر می‌کند و هیچ فایده‌ای هم ندارد.» فرزاد ۲۶ ساله فرزند یک خانواده متمول است که از ۱۸ سالگی سلطان جاده‌ها شده است: «من از هشت سالگی رانندگی می‌کردم. پدرم در باغ‌مان کنارم می‌نشست و من رانندگی می‌کردم. وقتی گاز می‌دادم و گردوخاک به پا می‌شد پدرم تشویق‌ام می‌کرد و من ذوق می‌کردم. از بچگی عاشق رانندگی و عشق سرعت بودم. ۱۸ سالگی هم گواهینامـــه‌ام را گرفتم و پدرم هـــم همان روز یک ماشین مدل بالا برایم خرید. هر روز با دوستانم می‌رفتیم دوردور! خیلی خـــوب بود. انگار بهترین تفریح دنیا بود. نیمه‌شب در اتوبان‌های خلوت کل می‌انداختیم و همیشه هم من برنده می‌شدم. هیچکس نمی‌توانست در سرعت مرا شکست دهد.» فرزاد در همان زمان سلطانی، چندبار هم تصادف کرد و حتی یکی دوبار کارش به بیمارستان کشید، اما جنون سرعت هیچ‌وقت او را رها نکرد: «یک‌بار کنترل ماشین را از دست دادم و به تیر چراغ برق خوردم و ماشـــینم خیلی آســـیب دید. خودم هم سرم و کتفم شکســـت. یک‌بار هم در یک خیابان فرعی به دیوار یک خانه کوبیدم که ایربگ ماشین باز شد و فقط کمی شکم‌ام آسیب دید و چند روزی در بیمارستان بستری شدم. با اینکه حوادث این شکلی زیاد داشتم، اما همچنان دوست داشتم من را به عنوان بهترین راننده بشناسند. همیشه فکر می‌کردم هیچ بلایی ســـر من نمی‌آید و یک جوری قســـر در می‌روم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ســـر همین سرعت و کل کل سر رانندگی باعث مجروح شدن یک نفر شوم.» فرزاد در مسابقات رالی هم شرکت می‌کرد، اما عطش او هیچ‌وقت برطرف نمی‌شـــد: «در مسابقات رالی هم شرکت می‌کردم، اما خیلی محدود بود! عطش من با این چیزها برطرف نمی‌شد من حتی برای اینکه رانندگی با ســـرعت بالای ۲۰۰ کیلومتر را تجربه کنم راهی آلمان شدم. هیجان خیلی زیادی داشت، اما باز هم دلم می‌خواست ســـرعت بیشتری تجربه کنم. یک روز در یک پیج اینستاگرامی با گروهی آشنا شدم که همه ماشین‌های مدل بالا داشتند و در مسیرهای خلوت با هم کورس می‌گذاشتند. چندبار در این مسابقه‌ها شرکت کردم و اول شدم. همیشه من نفر اول بودم. انگار این در وجودم رخنه کرده بود که تو باید همیشه از همه جلوتر باشی.» این عشق برنده شدن اما یک روز کار دست فرزاد داد: «یک روز صبح زود با دوســـتانم قرار داشتیم که به یک مسابقه مخفی سرعت برویم. در مسیر پسر جوانی با یک ماشین مدل پایین جلوی من پیچید و چندبار برای من چراغ زد و بعد گازش را گرفت و رفت. موتور ماشین تقویت شده بود و من خیلی سخت توانستم او را بگیرم. وقتی از کنارش گذاشتم حرکت زشـــتی کرد، اما من گذاشتم پای شکستی که خورده. اما او دست‌بردار نبود. من هم که اهل شکست نبودم. مدام جلوی من می‌پیچید و چندبار من را به سمت گاردریل کشاند. خیلی از کارش عصبانی شدم. هر بار که جلوی من می‌پیچید حرف‌های زشـــتی هم می‌زد و فریاد می‌کشید. حالش انگار خوب نبود. حرف‌هایش من را خیلی ناراحت کرد، برای همین گاز ماشین را گرفتم و جلویش پیچیدم. مجبور شد ترمز کند و حتی به ماشینم هم برخورد کرد اما اصلا برایم مهم نبود. من تا آن روز از کسی شکست نخورده بودم؛ اما او با آن ماشین مدل پایین چندبار از من جلو زده بود و تازه کلی هم حرف زشت به من زده بود. به قدری عصبانی و خشمگین شدم که نمی‌دانم چرا با قفل فرمان به ماشین او حمله کردم. اول شیشـــه‌ها و چراغ‌های ماشین‌اش را شکستم و وقتی به من فحش ناموس داد بیشتر عصبانی شدم و با همان قفل فرمان به خودش حمله کردم. جثه ریزی داشـــت به همین دلیل اصلاً نتوانست از خودش دفاع کند. من هم که انگار خون جلوی چشمم را گرفته بود. مردم جمع شدند و غائله تمام شد. اما گرفتاری‌های من از همان لحظه شروع شد. تا چندوقت در گیر دادگاه و پزشک قانونی و شورای حل اختلاف و پرداخت دیه و... بودم. من تا آن روز یک شـــب هم بازداشت نبودم. اما به دلیل این کارم به زندان هم افتادم. شاید مدت‌اش کم بود اما برای من بدترین روزهای زندگی‌ام بود. غرورم و عزت نفس‌ام را از دست داده بودم. پسر جوان چند برابر پول ماشین‌اش را از من گرفت و کلی هم دیه دریافت کرد تا رضایت داد. هر روز هم با مأمور به خانه ما می‌آمد. دیگر هیچ آبرویی برای‌مان جلوی همسایه‌ها نمانده بود. خشم من هم ضـــرر مالی زیادی به خانـــواده‌ام زد و هم باعث شد پدر و مادرم شـــرمنده شوند. هیچ‌وقت چهره پدرم را در کلانتری فراموش نمی‌کنم. پدر آن پســـر هرچه از دهانش در آمد به پدرم گفت اما او به خاطر من سکوت کرد و ســـرش را پایین انداخت. خشم و عصبانیت من باعث ناراحتی قلبی مادرم شد که تنها پسرش را پشت میله‌های زندان دید. عصبانیت و این عطش همیشه اول بودن من باعث شد پدرم غرورش را زیر پا بگذارد و به پدر آن پسر التماس کند که من را ببخشند و... هیچ‌وقت آن نگاه‌ها را فراموش نمی‌کنم.»

نکته

خشم و پرخاشگری ارثی است؟

براساس آمار اداره کل پزشکی قانونی استان تهران، از ابتدای فروردین‌ماه تا پایان آبان‌ماه ســـال جاری ۶۶ هزار و ۴۸۹ نفر به دلیل آسیب‌های ناشی از نزاع به مراکز پزشکی قانونی این استان مراجعه کرده‌اند؛ اما خشم و خشونت در وجـــود انســـان‌ها از کجا نشـــأت می‌گیرد؟ خشم و عصبانیت ارثی است یا آموختنی و اکتسابی؟ پژوهش‌های دانشـــمندان ثابت کرده است که ژن (HTT5 Hydroxy Tryptamine5) در تولید و میزان ســـروتونین در مغز تأثیرگذار اســـت و نقـــش مهمی در فعالیت‌هـــای روانی انســـان و ایجاد نشاط و شادی دارد. به همین دلیل ژن (HTT5) را ژن آرامـــش و خوش‌خلقی معرفی می‌کنند. بررسی‌ها نشان داده کسانی که سروتونین کمتری در مغز آنها تولید می‌شـــود، از افسردگی رنج می‌برند و از شادی و خوشحالی کمتری برخوردارند. سروتونین روی بسیاری از رفتارهای انسان، از جمله خشونت و پرخاشـــگری تأثیر زیادی دارد. با این اوصـــاف محققان معتقدنـــد با اینکه عامل وراثت می‌تواند در رفتار خشن یک فرد نقش زیادی داشـــته باشـــد، اما خشـــونت و پرخاشـــگری رفتاری اکتســـابی و آموختنی است. همانقدر که وراثـــت و ژن می‌تواند تأثیر مهمی در خشـــونت فرد داشته باشد، تجربه زیستی افراد و محیطی که در آن بزرگ می‌شوند و زندگی می‌کنند، نیز نقش مهمی در شکل‌گیری خشونت دارد. یعنی محیط و ساختارهای اجتماعی رفتارهای خشـــونت‌آمیز را تعلیق و یا تشدید می‌کنند. روانشناسان معتقدند اگر از تأثیر شرایط اقتصادی و فقر در بروز رفتارهای پرخاشگرانه بگذریم، مهمترین عامل در تقویت خشـــونت و عصبانیـــت در وجود افـــراد، تربیت نادرســـت و مشـــاهده پرخاشگری و خشم والدین اســـت. به همین دلیل خانـــواده در شـــکل گرفتن هیجان و خشـــم در افراد نقش مهمـــی دارد. روانشناســـان اعتقاد دارند، مهمترین دلیل خشونت و پرخاشگری مشاهده الگوهای نامناسب در زندگی است. اگر کودکی در یک محیط پر از خشـــونت رشـــد کند و پدر یا مادری خشـــن و پرخاشگر داشته باشـــد، با الگوسازی از والدیـــن خـــود، برای نشـــان‌دادن شـــخصیت و قدرت خود پرخاشگری می‌کند. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد، چنین کودکی ستیزه‌جو و پرخاشگر می‌شود. وقتی در خانواده‌ای خشونت حرف اول را بزند، کودک مدام هراسان و مضطرب اســـت و کم‌کم اعتماد به نفس‌اش را از دست می‌دهد، به همین دلیل همیشه در برابر دیگران و در برابر افراد ضعیف‌تر از خود، با خشونت رفتار می‌کند. البته به غیر از خشونت و تجربه زیســـتی در محیط‌های خشن و پر از اضطراب، محبت افراطی و توجه بیش از حد هم می‌توانـــد زمینه‌های ایجاد خشـــونت را فراهم کند. کودک لوس و نازپرورده وقتی در بزرگسالی شرایط بر وفق مرادش نباشـــد، به خشونت و پرخاشگری رو می‌آورد.

به اعتقاد روانشناسان و رفتارشناسان عوامل متعددی برای بروز خشـــونت و پرخاشـــگری در افراد وجـــود دارد. محیـــط زندگی، عوامـــل خانوادگی، اختلاف‌هـــای خانوادگـــی و جدایی والدین، عوامل اجتماعی و فرهنگی، رســـانه‌ها، فیلم‌هـــای ســـینمایی، بازی‌های ویدیویی، مواد غذایی و مواد مخدر همانقدر تأثیرگذار هستند که ژن یا جهش ژنی در ایجاد خشونت و پرخاشگری مطرح می‌شود.